

پادشاهی جمشید و پیدایش ضحاک
شاهنامه
از بخش اسطوره ای
اگر مفهوم اسطوره را میدانید . ابتدا قسمت اسطوره را بخوانید .

جمشید پادشاه بزرگ و قدرتمند دوران باستان ایران بود که در ابتدا کارهای بزرگی میکند . دیوان و پریان زیر حکومت و فرمان او قرار داشتند . او از آهن زره میسازد . همچنین او مردم را به ۴ طبقه تقسیم میکند . پرستندگان و روحانیون که آنها را به کوهستان میفرستد . جنگاوران ، کشاورزان و صنعت گران . دیوان به فرمان او کاخ های بلندی ساختند . همچنین او به کمک دیوان پرواز میکند . جشن نوروز را او ایجاد میکند و سیصد سال به خوبی بر مردم پادشاهی میکند . اما بعد به قدرت و شکوه خود مغرور میشود و منم منم میکند و به این دلیل فر شاهی از او گرفته میشود . و مردم از او روی گردان میشوند و کار مملکت رو به خرابی میرود .

ندیدند جز خوبی شهریار
به گیتی جز از خویشان کس ندید
زیزدان بیچید و شد ناسپاس
که جز خویشان را ندانم جهان
چو من نامور تخت شاهی که دید
ز روی زمین رنج من کاستم
همان پوشش و کامتان از من است
مرا خواند باید جهان آفرین
گسست و جهان شد پر از گفتگوی
چو خسرو شدی بندگی را بکوش
بدلش اندر آید ز هر سو هراس

چو چندی بر آمد بر این روزگار
یکایک به تخت کنی بنگرید
منی کرد آن شاه یزدان شناس
چنین گفت با سالخورده مهان
هنر در جهان از من آمد پدید
جهان را به خوبی من آراستم
خور و خواب آرامتان از من است
گر آیدون که دانید من کردم این
چو این گفته شد فر ایزد از اوی
چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس

و در این زمان است که ضحاک پیدا میشود .

در سرزمین عربستان (دشت سواران نیزه گذار) پادشاهی به نام مرداس وجود داشت . که پادشاه گرانمایه و عادل بود . اما فرزند ناپاکی به نام ضحاک داشت (بیور اسب در زبان پهلوی به معنی صاحب ده هزار اسب) . روزی دیوی در ظاهر یک جوان زیبا بر ضحاک ظاهر میشود و او را وسوسه میکند تا با او همپیمان شود . چون ضحاک با ابلیس پیمان میبندد ، ابلیس از او میخواهد که پدرش را بکشد و بر تخت شاهی بنشیند .

بیامد بسان یکی نیکخواه
جوان گوش گفتار او را سپرد
جوان را زدانش تهی بود مغز
چرا باید ای نامور کدخدای

چنان بد که ابلیس روزی بگاه
دل مهتر از راه نیکی ببرد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز
بدو گفت جز تو کسی در سرای

و بدین سان ضحاک پدرش را میکشد و شاه میشود
و در اینجا فردوسی میگوید که فرزند حقیقی هر اندازه هم بد باشد پدرش را
نمیکشد و شاید رازی در کار باشد که باید از مادر ضحاک پرسید .

که فرزند بدگر بود نره شیر
مگر در نهانی سخن دیگر است
بخون پدر هم نباشد دلیر
پژوهنده را راز با مادر است

اما کار به اینجا تمام نمیشود و ابلیس به صورت یک آشپز نزد ضحاک میرود و
برایش غذاهای بسیار خوشمزه ای با گوشت میپزد که تا آن موقع ضحاک نخورده
بود . و بعد از بدست آوردن دل ضحاک ، وقتی که ضحاک از او میخواهد که به
خاطر این خدمت ارزنده از او چیزی بخواهد ، آشپز (ابلیس) از پادشاه میخواهد
که شانه های او را ببوسد . اما بمحض آنکه او شانه های ضحاک را میبوسد روی
دو شانه ضحاک دو مار ظاهر میشود .

چو بوسید شد بر زمین ناپدید
دو مار سیه از دو کتفش برست
سرانجام ببرید از هر دو کتف
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه
کس اندر جهان این شگفتی ندید
غمی گشت و از هر سویی چاره جست
سزد گر بمانی از این در شگفت
برآمد دگر باره از کتف شاه

پس از این دوباره ابلیس به شکل یک پزشک نزد ضحاک میرود و راه علاج را به
او نشان میدهد .

به سان پزشکی پس ابلیس تفت
بدو گفت کاین بودنی کار بود
(یعنی نباید مارها را بکشی)
خورش ساز و آرامشان ده بخورد
بجز مغز مردم مده شان خورش
دوای تو جز مغز آدم چو نیست
بفرزانی نزد ضحاک رفت
بمان تا چه گردد نباید درود
نشاید جز این چاره ای نیز کرد
مگر خود بمیرند ازین پرورش
بر این درد و درمان ببايد گریست

و به او میگوید که باید روزی دو نفر را بکشد و مغز سر آنها را به این دو مار بدهد .

به روزی دو کس باید کشت زود
پس از مغز سرشان ببايد درود
(یعنی مغز سرشان را در آورد)
در این زمان به دلیل ظلم و ستم جمشید در ایران ، مردم از او بیزار میشوند و
نظام کشور متلاشی میشود و مردم ایران از ظلم جمشید به دامان ضحاک پناه میبرند
!

از آن پس برآمد از ایران خروش سیه گشت و رخشنده روز سپید بر او تیره شد فره ایزدی پدید آمد از هر سوی خسروی	پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش گسستند پیوند از جمشید به کژی گرایید و نابخردی یکی نامجویی زهر پهلوی
یکایک زایران بر آمد سپاه شوندند کانجا یکی مهتر است سواران ایران همه شاه جوی به شاهی بر او آفرین خواندند	سوی تازیان برگرفتند راه پر از هول شاه ازدها پیکر است نهادند یکسر به ضحاک روی و را شاه ایران زمین خواندند
چو جمشید را بخت شد کندرو نهان گشت و گیتی بر او شد سپاه	به تگ او دیدش جهان دار نو سپردش به ضحاک تخت و کلاه

و بالاخره ضحاک جمشید را با اره به دو نیم میکند و ایرانیان را شاد

چو ضحاک آورد ناگه به چنگ
به اره مر او را به دو نیم کرد
و در اینجا فردوسی چنین میگوید :

چه باید همی زندگانی دراز همی پروراندت با شهد و نوش یکایک چو گویی که گسترده مهر یکی نغز بازی برون آورد چنین است کیهان ناپایدار دلَم سیر شد زین سرای سپنج	که گیتی نخواهد گشادنت راز جز آواز نرمت نیاید بگوش نخواهد نمودن ببد نیز چهر بدلت اندر از درد خون آورد تو در وی بجر تخم نیکی مکار خدا یا مرا زود برهان ز رنج
--	---

ضحاک هزار سال سلطنت میکند و در زمان او آیین فرزندگان از میان میرود و به جای هنر ، جادو گری ارزش پیدا میکند . خوبی ها پنهان میشوند و بدی ها آشکار و کار بدانجا میرسد که از نیکی به جز به راز سخن به میان نمی آید .

چو ضحاک بر تخت شد شهریار	بر او سالیان انجمن شد هزار
نهان گشت آیین فرزندگان	پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد ، جادویی ارجمند	نهان راستی ، آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز	ز نیکی نبودی سخن جز به راز

ضحاک دو خواهر جمشید به نام ارنواز و شهرناز را به همسری میگیرد . مدتی میگذرد تا اینکه دو جوان به عنوان آشپز به خدمت ضحاک در می آیند و آنها به جای اینکه هر بار دو جوان را بکشند . یک جوان را میکشند و دیگری را آزاد میگردند و به جای مغز او از مغز گوسفند استفاده میگردند .

از آن دو یکی را بپرداختند جز این چاره ای نیز نشناختند .

بنابراین هر ماه سی نفر را از مرگ نجات میدادند و به خارج از شهر میفرستادند تا به گوسفند داری مشغول باشند . کردان از نژاد این حیوانات هستند . ضحاک شبی در خواب میبیند که جوانی دلیر با دو جوان دلیر دیگر به سراغ او آمده و با گرز او را زخمی کرده و سپس در کوه البرز به بند میکشند . منجمان با درخواست امان از ضحاک به او میگویند که کودکی به نام فریدون زاده خواهد شد و از شیر گاو تغذیه خواهد کرد و چون بزرگ شود ضحاک را اسیر و در کوه دماوند به بند خواهد کشید . ضحاک دلیل دشمنی این جوان را سوال میکند و آنها به او میگویند که پدر او به دستور تو کشته خواهد شد و مغز سر او خوراک مارهای شانه تو خواهد شد . ضحاک دستور میدهد که همه کودکان تازه دنیا آمده را بکشند . در همین هنگام پدر فریدون به نام آبتین کشته میشود و مغزش به مارهای ضحاک داده میشود . فرانک همسر آبتین کودک خود را به مخفی گاهی میبرد و کودک در آنجا از شیر گاو غذا میخورد و بزرگ میشود خبر کودک و گاو به ضحاک میرسد اما مادر موفق میشود کودک خود را نجات دهد و در کوه البرز به مردی بسپارد تا بزرگ کند و بدین سان فریدون به شانزده سالگی میرسد و مادر را یافته و از او ماجرای خودش و تبارش آگاه میشود .

کاوه آهنگر :

روزی ضحاک دستور میدهد تا بزرگان کشور در مجلسی جمع شوند و طوماری را امضا کنند که در آن ضحاک به عنوان پادشاهی عادل تجلیل شود . آن بزرگان از ترس ضحاک آن طومار را امضا میکنند . اما در این زمان مردی با سر و صدای زیاد وارد میشود و بر ضحاک فریاد میزند که من کاوه آهنگر هستم اما تو از هجده پسر من هفده تن را کشته ای و اینک به سراغ آخرین فرزندم فرستاده ای تا او را هم بکشی و مغزش را به مارها بدهی .

که شاهانم کاوه دادخواه
بیفزاید ای شاه مقدار تو
زند هر زمان بر دلم بیشتر
به فرزند من دست بردن چرا ؟
از ایشان یکی مانده است این زمان
که سوزان شود هر زمانم جگر
بگیتی چو فرزند پیوند نیست
همیدون ستم را بهانه بود
که بر من سگالی بد روزگار
ز شاه آتش آید همی بر سرم
چرا رنج و سختی همی بهر ماست

خروشید و زد دست بر سر زشاه
اگر داد دادن بود کار تو
زتو بر من آمد ستم بیشتر
ستم گرناری تو بر من روا
مرا بود هجده پسر در جهان
ببخشای و بر من یکی در نگر
جوانی نماندست و فرزند نیست
ستم را میان و کرانه بود
بهانه چه داری ؟ تو بر من بیار
یکی بی زبان مرد آهنگرم
اگر هفت کشور به شاهی تراست

ضحاک دلش بر کاوه میشود و دستور میدهد تا فرزند او را آزاد کنند اما از او خواست تا زیر آن طومار را او هم امضا کند و گواهی دهد که ضحاک پادشاه عادل است. اما کاوه طومار را گرفته و پاره میکند و در حالیکه بر امضا کنندگان آن نفرین میکند و آنان را شریکان ضحاک رستمگري میداند از کاخ خارج میشود .

بریده دل از ترس کیهان خدیو
سپردید دلها به گفتار اوی
نه هرگز براندیشم از پادشاه

خروشید کای پامردان دیو
همه سوی دوزخ نهادید روی
نباشم بدین محضر اندر گواه

او پیشبند چرمی خود را پرچمی میکند و مردم را به یاری خواسته و بر ضد ضحاک قیام میکند و به سراغ فریدون میرود و از او میخواهد تا برای پادشاهی ایران قیام کند . مادر فریدون نیز گنجی را که برای او ذخیره و پنهان کرده بود به او میدهد و به این ترتیب فریدون لشکری فراهم میکند و پرچم کاوه را هم به زیور آتای زینت داده و آن را درفش کاویانی میخوانند و به سوی ضحاک به پیش میروند . در راه برادران فریدون تصمیم به قتل فریدون میگیرند و سنگی ر به سوی او رها میکنند اما فریدون به کمک یزدان آن سنگ را از حرکت می اندازد و برادران میفهمند که پشتیبان او یزدان است . فریدون برادران را عفو میکند و بالاخره با گذشتن از آب ارون رود به آنهم بدون کشتی به سرزمین بیت المقدس که جایگاه ضحاک بود میرسند . ضحاک در آن زمان به دنبال فریدون عازم هندوستان شده بود . فریدون به آسودگی به کاخ ضحاک وارد میشود و بر جایگاه او مینشیند و به حرم سرای او میرود . وزیر ضحاک فریدون را در حرمسرای ضحاک مشاهده میکند و به روی خود نمی آورد ولی روز بعد به سوی ضحاک میرود و به او خبر میدهد که فردی وترد کاخ او شده . ضحاک به وزیرش میگوید حتما مهمان است . وزیر میگوید این چگونه مهمانی است که با گرز گاو سر آمده و با زنانیت میباید !

که مهمان بود ، شاد باید بدن
که مهمان اباگرزه گاو سر
گذشت او ر مهمان نگهدار سر
چه کارش بود در شبستان تو

بدو گفت ضحاک شاید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار
به مهمانت آید تو زو کن حذر
گر این نامور هست مهمان تو

ضحاک خشمگین شده و به پیشکار میگوید که از این پس او را به عنوان نگهبان در کاخش راه نخواهد داد . پیشکار به ضحاک میگوید :

کزین پس نیابی تو از بخت بهر
به من چون دهی کد خدایی شهر
چوبی بهره باشی زگاه مهی
مزا کار سازندگی چون دهی

ضحاک به سویی کاخ میروید و با نیروی جادو وارد قصر میشود اما در کاخ فریدون او را با گرز گاو سر میزند اما از آسمان ندا می آید که وقت مرگ او نرسیده است و لذا ضحاک را به بند کشیده و در کوه البرز زندانی میکند و به این ترتیب ضحاک بعد از هزار سال سلطنت سرنگون میشود . فریدون پانصد سال حکومت میکند و سرانجام او نیز میمیرد .

بدان گرز گاو سر دست برد
ببندی ببستش دو دست و میان
نشست از بر تخت زرین اوی
بزد بر سرش ترک او کرد خرد
که نگشاید آن بند پیل ژیان
بیفکند ناخوب آیین اوی

از او نام ضحاک چون خاک شد
جهان از بد او همه پاک شد
فریدون دستور میدهد که حدود طبقات باید کاملاً مراعات شود و هر کس کار خودش را بکند و در جای خودش قرار بگیرد و اگر هر کس کار دیگری را بکند نظم جهان به هم میریزد :

سپاهی نباید که با پیشه ور
به یک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و دگر گرز دار
سزاوار هر کس پدید است کار
چو این کار او جوید ، او کار این
پر آشوب گردد سراسر زمین

توجه داشته باشید که در جوامع متمدن و پیشرفته چاره ای جز تخصصی شدن امور و تقسیم کارها نمیشد . یکی باید کشاورزی کند . دیگری صنعت گر باشد و اما امنیت هر دو نیز توسط دیگری (سرباز) تامین گردد . هر چه جوامع پیشرفته تر میشوند به همان میزان نیز امور تخصصی تر خواهند شد . حال آنکه جوامع وحشی و عقب افتاده معمولاً کاری جز توسل به غارت و دزدی برای ادامه حیات ندارند . بنابراین تقسیم کار در جامعه را نباید با جامعه طبقاتی یکی دانست . در جامعه طبقاتی مانند آنچه در زمان ساسانیان ایران بدان مبتلا بود . افراد یک طبقه حق ورود به طبقه دیگر را ندارند و امتیازات و ثروت جامعه نیز مختص گروه و طبقه خاصی است . بنابراین جامعه طبقاتی پدیده ای زشت و طبقات و تخصص ها در جامعه پدیده ای زیبا و الزامی است . حال در آن زمان مقصود این پادشاه و یا شاعر کدام بوده است را من نمیدانم . اما هر گونه تفسیری در این مورد قطعاً نیازمند مدارک مستندی میباشد . ضمن اینکه اصولاً اسطوره تاریخ واقعی نیست و بیشتر افسانه های یک ملت میباشد . در اینجا فردوسی چنین میگوید :

بسا روزگارا که بر کوه و دشت
بیا تا جهان را به بند نسپریم
گذشته است و بسیار خواهد گذشت
بکوشش همه دست نیکی بریم

همان به که نيکي بود يادگار
نخواهد بدن مرتو را سودمند
سخن را چنين خوار مایه مدار
ز مشک و زعنبر سرشته نبود
تو داد و دهش کن فریدون تویی

نباشد همي نيك و بد پايدار
همان گنج و دينار و کاخ بلند
سخن ماند از تو همي يادگار
فریدون فرخ فرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نيكويي

براي شنیدن بخش هايي از داستان ضحاک [به اینجا اشاره کنید](#) .